

سه گانه دیگرسو
کتاب اول

دنیای خالی

از

مهرمان

براندون مون

ترجمه‌ی

فرناز حائری



انتشارات بهنام

سرشناسه: مول، براندون ۱۹۴۷- Mull, Brandon
عنوان و پدیدآور: دنیای خیالی از قهرمان / براندون مول؛ ترجمه‌ی

فرناز حائری.

مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۵۱۲ ص.

فروست: سه گانه دیگر سو؛ کتاب اول.

شابک: 978-600-7132-03-6

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2011, A world without heroes

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: حائری، فرناز، ۱۳۵۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۳ د ۹۲۲۶ م / PZV

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابخانه ملی: ۳۴۶۸۱۴۵



انتشارات بهنام

دنیای خیالی از قهرمان

سه گانه دیگر سو - کتاب اول

نویسنده: براندون مول

مترجم: فرناز حائری

چاپ اول ۱۳۹۳

تیراژ ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی پارسیان □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشیوه □ صحافی یکتافر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۲-۰۳-۶

قیمت ۲۰۰۰۰ تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)

پلاک ۸۷، ساختمان ۲۵۳، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

info@nashrebehtnam.com

www.nashrebehtnam.com

پست الکترونیکی:

وب سایت:



سر آغاز

به خاطر غل و زنجیر دور مچ دست‌های شاهزاده، بدنش در تاریکی آویزان مانده و شانه‌هایش درد گرفته بودند. در آن وضعیت سعی داشت بخوابد، ولی به تنهایی در محراب‌ها نمی‌توانست روی زمین دراز بکشد. از طرفی اصلاً نمی‌دانست اطش کفش روشن است یا تاریک، چون دشمنانش بینایی‌اش را از او گرفته بودند.

از دور صدای فریاد می‌آمد، صدای ضجه‌های از ته دل مردی که می‌خواست از رنج عذبی خلاص شود و نمی‌شد. انعکاس فریادها که از راهروهای بالایی می‌آمد، به خاطر مواج خفه به گوش می‌رسید.

شاهزاده پس از سپری کردن هفتاد و شش روز و شصت و یک شب در سیاهچال فلروک^۱، حال آن مرد را درک می‌کرد. در عمرش حتی تصور چنین اندوه جانکاهی را هم نکرده بود.

او راست ایستاد تا فشار از مچ‌هایش برداشته شود. شک نداشت اگر همچنان او را در همان حالت در غل و زنجیر نگه می‌داشتند، دست‌هایش از جا کنده می‌شدند. البته او این سلول را به سلول قبلی‌اش ترجیح می‌داد که کفش پر بود از میخ‌های تیز و زنگ‌زده، چون هربار که دراز می‌نشسته بود حسایی مجروح شده بود.

زندانی ناپیدای بدبخت هنوز فریاد می‌کشید. شاهزاده به آرامی اهی کشید. در طول شکنجه‌هایش، هرچه زهر به او خورانده و هرچه بازخواستش کرده بودند، کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامده و حتی از درد فریاد هم نکشیده

بود. می‌دانست بعضی زهرهایی که توسط مالدور^۱ و نوچه‌هایش درست شده بودند می‌توانست زبانش را از حلقوم در بیاورد و عقل از سرش بپراند. به همین خاطر از وقتی دستگیر شده بود، عهد کرده بود لام تا کام حرفی نزند. زندانبانانش خیلی حرفه‌ای به پروپایش پیچیده بودند. سعی کرده بودند با آب و غذا تطمیعش کنند. سعی کرده بودند با شکنجه‌های دردناک به حرف بیاورندش. بعضی‌ها آمده بودند و آرام و منطقی با او صحبت کرده بودند، و یه به تندی با او برخورد کرده بودند. گاهی با یک قطار مفتش یکی بعد از دیگری بر سرش می‌زدند، و گاهی ساعت‌ها و روزها بین بازجویی‌هایش فاصله افتاده بود. با اینکه حتی اسم زهرهایی را که پشت سرهم به او خورانده بودند، نمی‌دانست، زهرها را نگر نیفتاده و نتوانسته بودند ذهنش را مغشوش یا اراده‌اش را تضعیف کنند. شاهزاده فقط بر یک چیز خیلی ضروری تمرکز کرده بود: سکوت.

بالآخره او به زبان می‌آمد. ایدار بود او را نزد امپراتور ببرند، آنوقت او فقط یک کلمه می‌گفت.

شاهزاده کم‌کم متوجه شده بود که ذهنش به‌طور غیرمعمولی هوشیار است. دائم سردرد داشت و گرسنه بود ولی می‌توانست ذهنش را آزادانه هدایت کند. البته با وجود مواد هوشیارکننده‌ای که تمام غذایش می‌ریختند، این امر بدیهی بود. طی هفته‌های گذشته با اینک زبانش را در قفا نگه داشته بود، فکرش هزار راه رفته بود.

ناگهان در سلول بی‌خبر باز شد. مضطرب و آماده‌ی نوحه‌ها شد و به خودش هشدار داد، هر کاری کردن یا هرچی گفتن، ساکت بماند. بمو صدای گرمی که قبلاً هم به گوشش خورده بود، گفت: «به‌به، ر به روز بدتر از دیروز».

شاهزاده چیزی نگفت. صدای وارد شدن افراد دیگری را هم به سلول

شنید؛ سه نفر غیر از آنکه صحبت می‌کرد.

آن صدای دوستانه بلافاصله گفت: «حالا که مهمون داری بهتره تروتمیزت کنیم.»

دست‌های زمختی غل و زنجیرها را باز کردند. شاهزاده گیج شده بود. از وقتی به سیاهچال آورده بودند تمیزش نکرده بودند. شاید حق‌ای در کار بود یا شاید هم بالأخره به حضور امپراتور می‌رفت.

دست‌های بزرگی بازوهایش را گرفتند و به جلو هدایتش کردند و بعد وادار کردند زانو بزنند. هرچه زیر، پوست برهنه‌اش را آزد. چیزی نگذشت که دست‌های ناب‌ای مشغول آراستن ریش‌هایش شدند و چند دقیقه بعد، تیغ بلندی گونه‌هایش را تراشید.

دو مرد از طرف دیگرش نگهبان داشته بودند، به همین خاطر شاهزاده حس می‌کرد می‌تواند به آنها حمله کند. می‌توانست با پاهایش از بین زانوهای آنها خلاص شود، تیغ را بگیرد، چند جفت‌هوی دیگر هم به حساب خودش اضافه کند. از وقتی دستگیرش کرده بودند هیچ‌کس نگهبان را به آن دنیا فرستاده بود. نه. حتی اگر از پس این نگهبان هم برآمده، چون بینایی‌اش را از دست داده بود، نمی‌توانست از سیاهچال فرار کند. حتی ممکن بود شانش را برای دیدار مالدور از دست بدهد. شاهزاده به‌طور ناخوشی لرزید. بعضی از بهترین مردان و نزدیک‌ترین دوستانش جانشان را فدا کرده بودند و با این حال، او شکست خورده بود. تنها راه‌هایی این بود که امپراتور را ببیند.

آن صدای گرم گفت: «امروز خیلی سر به راه شدی. نکته تصمیم‌گیری زردانی نمونه بشی؟»

جواب نیش‌داری به ذهن شاهزاده رسید و وسوسه شد جوابش را بدهد. بی‌شک جواب دادن ضرری نداشت. نه، با اینکه ذهنش هوشیار و این سؤال بی‌ضرر بود، اگر سکوتش را می‌شکست، زندانبانان بالأخره به زور وادارش می‌کردند رازهایی را برملا کند. او فقط می‌خواست یک کلمه بگوید، آن هم

فقط در حضور مالدور.

صدا پرسید: «آماده‌ی بریم گردش؟»

نگهبان‌هایی که در طرفین شاهزاده بودند، او را از جا بلند کردند و از سلول بیرون بردند. شاهزاده لخلخ قدم برمی‌داشت. مثل همیشه آرزوی مینایاش را داشت، ولی به جای آن، حواس دیگرش به کارش می‌آمدند. توجهش به جهت مسیر، خنکی هوا، انعکاس صدا در راهرو، بوی پوسیدگی و بی‌مشعل‌های فروزان بود.

کمتر بعد شاهزاده صدای باز شدن دری را شنید، و وارد اتاق جدیدی شد. نمایان بود او را وادار به زانو زدن کردند و به دست و پاهایش غل و زنجیر بستند و بعد بی‌سرگینگی دور گردنش انداختند و بی‌هیچ حرفی بیرون رفتند؛ یا دست‌آنها را بدتاز از آنها. احتمالاً یک یا چند نگهبان، پنهانی مانده بودند.

دقایقی گذشت. ساعت‌ها، تا آخر در سلول باز و بعد بسته شد.

صدای آشنایی گفت: «بالاخره در این بومدیگه رو دیدیم.»

باد خنکی از روی شانه‌های شاهزاده گذشت. مالدور سال‌ها پیش به ترنسیکورت^۱ رفته بود تا برای امضای پندنامه‌ی مذاکره کند. آن هنگام شاهزاده‌ی جوان تمام حرکاتش را بررسی کرده بود، حرکات مردی را که به گفته‌ی پدرش خطرناک بود.

امپراتور با لحن سردی گفت: «گفته بودم که یه روز به تو زانی می‌زنی.»

شاهزاده کمی دستانش را تکان داد، آنقدری که صدای ریج‌ریجی^۲ به گوش برسد.

امپراتور تصدیق کرد: «البته احترام خودخواسته رو ترجیح می‌دم. باید به وقتش. شنیدم زبونت رو گربه خورده.»

شاهزاده تردید کرد. باید مطمئن می‌شد که او خود امپراتور است. برای

فهمیدن این کلمه‌ی قدرتمند بهای زیادی داده بود و نباید هدرش می‌داد. احتمالاً امپراتور نمی‌دانست که هر هجای آن کلمه را از بر است، وگرنه هرگز شخصاً به دیدنش نمی‌رفت. اما اگر گوینده قلبی باشد؟ یک مقلد؟ شاهزاده می‌دانست که فقط یک‌بار چنین فرصتی نصیبش می‌شود.

شاهزاده گفت: «علاقه‌ی ندارم با زیردست‌ها هم‌کلام بشم.» و همان موقع از شنیدن صدای گرفته و ضعیف خودش متعجب شد.

مالدور متحیر گفت: «وارث ترنسیکورت داره صحبت می‌کنه؟ آخه ماده‌ی سوزانده‌ی استخوانام کردی و داشتم کم‌کم فکر می‌کردم که صدات رو از دست داری. بعلأاده‌ی آهنی داری. اگه می‌دونستم حضورم لازمه، زودتر می‌یومدم دیدنت.»

اگر او مقلد بود، مالدور خیلی خوبی بود.

- چی تو رو کشوند به این سراهچال؟

امپراتور مکشی کرد: «شاید چش قره پالان نگرانی‌هام رو جشن بگیرم.»

شاهزاده به اعتراض گفت: «همیشه تمبروهای زیادی موندن که باید فتحشون کنی. من فقط یه آدمم.»

امپراتور زمزمه کرد: «یه سنگ تاجم سقط آه ولی وقتی ورش داری کل بنا می‌ریزه پایین.»

شاهزاده اصرار کرد: «بقیه می‌مونن. بقیه قیام می‌کنن.»

مالدور پوزخند زنان گفت: «طوری حرف می‌زنی انگار همین آدم مُردی. دوست من، من هیچوقت قصد نداشتم بکشم. فقط می‌خاستم بهت ثابت کنم که نمی‌تونی جلوم وایسی. برای اثباتش باید شکست می‌داد. دیدنت به این وضع برام ناراحت‌کننده‌ست. ترجیح می‌دم لباس فاخر تنت بپوشم و زخم‌ها رو مرهم بذارم. احتمالاً یادت می‌یاد که من در گذشته مراتب دوستیم رو ابراز کردم. ولی عوضش تو دوستیم رو رد کردی و علیه‌م جنگیدی، و به بقیه هم اصرار کردی همین کار رو بکنن.»

شاهزاده مصمم گفت: «تو هیچوقت وفاداری من رو به دست نمی‌یاری.»
امپراتور با تأسف گفت: «کاش منطقی بودی. من خوب می‌دونم که
هیچ‌کدوم از خدمتگزارهام در حد تو نیستن. تو می‌تونی قائم‌مقام من بشی.
من تو رو لرد ترنسیکورت می‌کنم و دستت رو باز می‌ذارم که پادشاهی کنی
ولی بدون اسم پادشاه. می‌تونم بینایت رو بهت برگردونم و عمرت رو طولانی
کنم. هنوز خیلی کارها ازت برمی‌یاد.»

شاهزاده جواب داد: «تا تمام لیریان^۱ تحت سیطره‌ی تو دربیاد. ولی از کجا
بدونم ترسناک بدتی؟ من که نمی‌تونم ببینم.»
موضوع بین امپراتور جالب شده بود. «حتمأ صدام رو که می‌شناسی.»
- سال‌ها پیش من تو اناق پذیرایی، تو ترنسیکورت، صحبت کردی و
من بهت یه اسباب‌بازی^۲ رو هدیه دادم.

- حالا داری معما می‌بازی.
- اون اسباب‌بازی رو «دتم»^۳ می‌گفتن.
- یه چرخ و فلک کوچکی با اسباب‌بازی که جدا می‌شدن. تو یه اسب لعبی
ورداشتی که گمانم آبی بود و گفتی «بات بازی کنم».
شاهزاده در سکوت سر تکان داد. نقطه‌ی خود امپراتور این جزئیات را
می‌دانست. بی‌اینکه مکث کند آن کلمه را گفت، «اما کلمه‌ای را که از زمان
دستگیری‌اش مثل رازی حفظ کرده بود. وقتی من را از او می‌توانست
طعم قدرتش را مزمه کند. یک رمز ادومیک^۴ واقعی.»
شاهزاده در تاریکی صبر کرد.

امپراتور گفت: «چه کلمه‌ی عجیب و غریبی.»
گیجی و وحشت تعادل شاهزاده را به هم ریخت. آن کلمه باید از رنور را
نابود می‌کرد! شاهزاده با حالتی عصبی سعی کرد آن کلمه را به یاد بیاورد،
ولی وقتی آن کلمه یک‌بار بلند ادا شود، دیگر از خاطر پاک می‌شود.

مالدور با زیرکی گفت: «آشفته به نظر می‌یای.»

شاهزاده زیر لب گفت: «اون کلمه باید نابودت می‌کرد.» آخرین ذره‌ی اراده‌اش پُرمرد، دنیای درونش سرد و خاموش شد و فقط خاکستر امید در آن باقی ماند.

امپراتور خندید: «بی‌خیال، شاهزاده‌ی بی‌باکم، فکر نمی‌کنی که بو نبوده بوده ممکنه چیکار کنی! ما داریم صحبت می‌کنیم، ولی در واقع نه شخصاً. من از یه واسطه استفاده کردم. بالأخره جادوگر بودنم یه مزایایی داره! مأمور سرباز من یه نوع طوری صداس رو تنظیم کنه که با صدای من صحبت کنه. اینجور می‌تونیم خیلی راحت ارتباط برقرار کنیم. ولی چون اون من نیستم، اون کلمه‌ی مهلک رو هیچ‌کدوممون تأثیری نداره. حالا که آخرین سلاح تو هم از دست دادی، چرا در مورد پیشنهادم تجدیدنظر نمی‌کنی؟»

شاهزاده زمزمه کرد: «هرگز.» تنها چیزی که برایش مانده بود این بود که اجازه ندهد امپراتور او را از آن طرف دشمن را بگیرد. دست‌کم شاهزاده این را به آنهایی که باورش داشتند می‌گفت.

امپراتور ادامه داد: «از اینکه اون کلمه رو یاد گرفتی، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. تو اولین نفری. مدت‌ها پیش با خودم عهد کردم هرکس اون کلمه رو یاد بگیره، به حلقه‌ی نزدیکانم دعوتش کنم. حق بتو یه دیگه‌یی ندارم. بی‌دلیل خودت رو به کشتن نده. مقاومت بیشتر نده. بی‌دلیل با من کار کن، هنوز خیلی کارها ازت برمی‌یاد. این دفعه حواست رو جمع کن. جواب بده، چون فرصت دوباره‌یی بهت داده نمی‌شه. هرچی نباشه الآن سعی کن درون من رو بکشی. این دوره‌یی که تو سیاهچال بودی در مقایسه با وحشی‌هایی که در انتظارته هیچی نیست.»

شاهزاده با سری افتاده برای دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد از آن همه نقشه کشیدن، تمرین، مقاومت و عهد جسورانه‌ای که با خودش بسته بود، شکست خورده بود! آن کلمه را به یک طعمه گفته بود! حتی احتمال قلب را حدس

زده بود، ولی دست آخر مالدور فریبش داده بود. نابودش کرده بود، درست مثل بقیه‌ی دشمنانش. امید و ایمانی برای شاهزاده باقی نمانده بود. شاید باید تسلیم سرنوشت می‌شد. نمی‌دانست چقدر می‌توانست در آن فضای وصف‌ناپذیر دوام بیاورد بی‌آنکه عقلش را از دست بدهد.

شاهزاده سرش را بالا برد: «من هرگز بهت خدمت نخواهم کرد. تو من رو شکست دادی، ولی هیچوقت مالک من نمی‌شی.» این سخنان را به آنهایی که نشان را به خاطرش از دست داده بودند، مدیون بود. این سخنان را به خورشید و یونانید. نابود شدن یک چیز بود، تسلیم شدن چیز دیگر، و بدین ترتیب دستم تسلیم نشده بود.

«خیله شب به این دشمنم بودی، این رو خوب می‌دونم. ولی اینجا از پا درمی‌یای. می‌بینی، من حسینت می‌کنم ولی ترحم نه.» قدم‌هایی به عقب برداشته شد، و در بیابان‌های سرسبز بسته شد، انگار در یک مقبره بسته شده باشد.